

سرمشق دلدادگی

الهه احمدی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	: احمدی ، الهه
عنوان و نام پدیدآور	: سرمشق دلدادگی / الهه احمدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۱۳ ص.
شابک	: 978-964-193-462-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سرمشق دلدادگی

الهه احمدی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-462-2

انگار بعد از این همه سال وقت برگشتن رسیده بود. زمان هیچ چیزی را حل نکرد و فقط و فقط من را بیشتر درگنداب فرو برد. اعصابم بیش از اندازه متشنج شده بود و این برای منی که تحت درمان بودم خوب نبود، شش ساعت پرواز واقعاً عصبی و کسالم کرده بود.

از مهماندار تقاضای درینک کردم و لیوانم را از او با تشکر کوتاهی گرفتم. از بچگی عاشق مهماندارها بودم، لباس و طرز برخوردشان برایم جذاب بود.

بعد از ده سال که در لندن زندگی کردم. الان برای دیدن خانواده‌ای که نمی‌شد اسمش را خانواده گذاشت به ایران برمی‌گشتم. هیراد به من خبر داد که مامان به خاطر ندیدنم دچار افسردگی شدید شده. هه! چه جالب... من هم افسردگی و ناراحتی اعصاب داشتم و از اضطراب و وسواس عذاب می‌کشیدم.

نوشیدنی خنکم را تا ته سرکشیدم و لیوان را روی میز جلویم گذاشتم و سرم را به پشتی راحت صندلی وی‌آی‌پی هواپیما تکیه دادم و چشم‌بندم را زدم و سعی کردم بخوابم. خواب که نه کمی ریلکس کنم قبل از رسیدن به طوفان.

واقعاً که دیدن خانواده‌ام مثل آمدن طوفان بود. هنوز هم باورم نمی‌شد راضی به برگشتن شده بودم، هرچند اصرارهای آنتونی بی‌اثر نبود، می‌گفت مطمئن است با دیدنشان حالم بهتر می‌شود ولی من مطمئن بودم که برعکس است.

با صدای خلبان که درخواست کرد کمربندها را ببندیم، چشم‌بندم را برداشتم

و صندلی را به حالت اول برگرداندم. به آسمان تهران رسیده بودیم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش دست‌هایم را ندید بگیرم و چون صندلی اول بودم اولین نفر از هواپیما خارج شدم.

نسیم بهاری به صورتم خورد و باعث شد نفس عمیقی بکشم. به آسمان آفتابی نگاه کردم. واقعاً لذت‌بخش بود! بهتر از هوای همیشه ابری لندن بود.

منتظر رسیدن چمدان‌هایم شدم و بعد از یک ربع معطلی، چمدان‌های بزرگم را تحویل گرفتم و روی چرخ‌دستی پسر جوانی گذاشتم. به آن طرف شیشه‌ها نگاه کردم و بعد از کمی چشم انداختن هیراد را دیدم.

خیلی راحت شناختمش. برادرم بعد از ده سال هیچ تغییری نکرده بود. دستی برایش تکان دادم. اول خیره نگاهم کرد، انگار در نگاه اول نشناختم ولی بعد لبخندی زد و دستش را با هیجان برایم تکان داد و رویش را برگرداند و به بقیه نشانم داد.

همین‌طور که به طرف در می‌رفتم نگاهم در نگاه آقاجون‌گره خورد، شکسته‌تر از ده سال پیش شده بود ولی نگاهش همان بود، ایرادگیر و بهانه‌جو، به سرووضعم نگاه می‌کردم. من! دختر حاج‌محسن نواب با یک بلوز نخ‌کی که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بودم و یک شال حریر که روی موهای آزادم انداخته بودم برگشته بودم.

ای کاش قبل از دیدنشان یک سیگار دود می‌کردم!

همین‌طور که سرم پایین بود در آغوش مردانه‌ای فرو رفتم و از عطر شیرینش فهمیدم هیراد است. با دست‌هایش صورتم را قاب گرفت و گفت:

— وای هدیه چه قدر بزرگ شدی!

پوزخند روی لبانم نشست. بزرگ یا پیر! باز دوباره در آغوشش گرفتم که

صدای مامان در سرم پیچید:

— هدیه مادر... هیراد برو کنار!

هیراد با خنده کنار رفت و من مامان را دیدم که آغوشش را برایم باز کرده بود. لبخند کم‌رنگی زدم و به صورتش با دل‌تنگی خیره شدم، چه قدر شکسته شده بود، درست مثل من! این دوری فقط برای من و مامان خانه خراب‌کن بود. در آغوشش فرو رفتم و عطر تنش را نفس کشیدم. وای بوی عطر تنش به من عمر دوباره داد، چطور ده سال از آن محروم بودم؟! در آغوشم اشک می‌ریخت ولی من مثل سنگ سرد بی‌اشک و حرف ایستاده بودم.

مامان صورتم را غرق بوسه کرد و گفت:

— خدایا شکر که من باز دارم هدیه‌م رو می‌بینم. چه قدر بزرگ شدی،

چه قدر خانم شدی!

باز پوزخند روی لب‌هایم نشست. اگر بیشتر با من آشنا می‌شد حتماً حرفش را پس می‌گرفت.

صدای آقاجون را از کنار گوشم شنیدم:

— هنوز نوبت ما نشده؟

آقاجون را دیدم که با لبخند خیلی خیلی کم‌رنگ نگاهم می‌کرد. در آغوشم

گرفت و سرم را آرام بوسید و گفت:

— به خونته خوش اومدی!

سرم را تکان دادم و از آغوشش بیرون آمدم.

وارد خانه که شدیم خاطرات کودکی و نوجوانی‌ام جلوی چشم‌هایم ظاهر شد، همان‌طور سر جایم ایستاده بودم و به دور و اطرافم با حسرت نگاه می‌کردم

که هیراد دستم را کشید و گفت:

— خواهرم بیا این قدر وقت داری این‌ها رو ببینی، الان باید شخص مهم‌تری

رو ببینی.

لب زدم:

— عمه‌خاتون؟

هیراد سری تکان داد. عمه‌خاتون مادر دومم بود، آن سال‌ها وقتی مادرم مریض شد بابا عمه‌خاتون را برای نگهداری من آورد. آن موقع‌ها تازه بچه و شوهرش را در تصادف از دست داده بود و تا دو سال به من شیر می‌داد.

لبخند ملیحی زدم و دستم را به دست هیراد سپردم که سمتم دراز کرده بود. از پله‌های سنگ مرمر بالا رفتیم، خانه بزرگ اما قدیمی بود و در یکی از محله‌های اصیل تهران قرار داشت. همه محله همدیگر را می‌شناختند و بیشتر از چهل سال با هم همسایه بودند.

بوی عطری در مشامم پیچید، عطری که تمام طول بچگی‌ام استشمامش کرده و با آن بزرگ شده بودم. عمه‌خاتون با اسپند به استقبال آمد. اول دقیق نگاهم کرد بعد درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه زده بود آغوشش را به رویم باز کرد و من بدون تردید خودم را در آغوشش پنهان کردم.

ای کاش آن زمانی که بیشتر از هر وقت دیگری به آن‌ها احتیاج داشتم کنارم بودند و حمایت می‌کردند، افسوس که آن موقع هیچ‌کدام نبودند تا قبل از اینکه در منجلاب فرو بروم دستم را بگیرند.

عمه‌خاتون من را از خودش جدا کرد و گفت:

— الهی قربون قدت برم! چه قدر آرزوی هم‌چین روزی رو داشتم، چه قدر

می‌خواستم قبل از مرگم ببینمت.

صورت‌م را در هم کشیدم و با حالتی خنده‌دار گفتم:

— اعمه خاتون این حرف‌ها چیه؟ ایشالا صد و بیست ساله باشی!

سرم را بوسید و گفت:

— چشم عزیز دلم، دیدنت عمر دوباره بهم داد.

لبخند تلخی زدم که عمه خاتون تلخی‌اش را حس کرد، این را از اخمش

فهمیدم، در دلم گفتم "عمر دوباره؟ می‌ترسم اگه از زندگی دختر برادرت باخبر

بشی از غصه دووم نیاری!"

آهی کشیدم که هیراد گفت:

— چیه هدیه؟ چرا این قدر ناراحتی؟ تو از دیدن ما خوشحال نشدی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— نه این چه حرفیه؟ فقط باورم نمی‌شه که دوباره برگشتم و ناراحتم از اینکه

چه قدر غریبه‌ام با همه چیز!

هیراد دستی به شانه‌ام زد و گفت:

— نگران نباش... همه چی درست می‌شه و کم‌کم عادت می‌کنی.

آقاجون از اتاقش خارج شد و کنارمان نشست:

— خب دخترم چه خبر؟ از اونجا تعریف کن.

— تعریفی که زیاد هست چی بگم؟

دستی به ریش‌های سفیدش کشید و گفت:

— از درس و دانشگاهت بگو... از کارت بگو.

نفسم را فوت کردم بیرون و گفتم:

— درس که تمام شده، دکترامو گرفتم، کارم هم که خوبه.

— کجا کار می‌کنی؟

— یه شرکت بزرگ... از طریق یکی از دوستانم به اسم آنتونی باهاشون آشنا شدم.

اخمی کرد و گفت:

— آنتونی؟ دختره دیگه؟

سرد نگاهش کردم و خیلی خونسرد گفتم:

— نه پسر، رئیس شرکت دوست صمیمیمشه.

صورت در هم کشید و گفت:

— آنتونی همونی نیست که هر وقت بهت زنگ می‌زدیم می‌گفتی پیشته؟ من فکر می‌کردم دختره.

باز هم خونسرد گفتم:

— نه اشتباه کردی. پسر، بله همونی که اکثر مواقع کنارم بود.

آقاجون دستی به ریشش کشید و سکوت کرد. بلند شدم و رفتم پایین پاهای مامان زانو زدم و سرم را گذاشتم روی پاهایش و گفتم:

— مامان خوبی؟ هیراد می‌گفت خیلی غصه می‌خوری.

با دست‌هایش موهایم را نوازش کرد و گفت:

— از دوری تو بود مادر... حالا که دیدمت خوب خوبم.

باز هم لبخند تلخی زدم و با خودم گفتم "اگه بفهمی تو چه کثافتی گیر کردم باز هم ناراحت می‌شی و می‌گی ای کاش هیچ وقت مجبورتم نمی‌کردم برگردی!"

آهی کشیدم و گفتم:

— مامان من برم یک کم استراحت کنم، خیلی خسته و کلافه‌م.

از روی زمین بلند شدم. مامان تا جلوی اتاق همراهی‌ام کرد، بعد صورتم را بوسید و گفت:

— خوب استراحت کن که سرحال بشی، آقاجونت برای شب کلی مهمون دعوت کرده.

"چشم"ی گفتم و به اتاقم رفتم، اتاقم همان بود، دست نخورده و تمیز، درست مثل ده سال پیش که رفتم. نگاهم به عکس دونفره مان افتاد، به چشم‌های عسلی‌اش نگاه کردم که روزی اگر نمی‌دیدمشان جان می‌دادم. واقعاً هم که جان دادم، خودم را این قدر درگند و کثافت غرق کردم که یادم برود دیگر نیست. چه قدر آن روزها پر بودم از انگیزه. کلی آرمان داشتم، می‌خواستم دنیا را تغییر دهم ولی فقط خودم تغییر کردم، خودم را از دست دادم.

از داخل کیف دستی‌ام جا سیگاری‌ام را درآوردم و فنکد طلایی که برای تولدم آنتونی خریده بود بیرون کشیدم. سیگار را آتش زدم و چند پک عمیق... و دودش اتاقم را پر کرد. باید به بچه‌ها زنگ می‌زدم و خبر می‌دادم که رسیدم. آن‌ها مثل خانواده‌ام بودند. شکوفه و هیلاری و آنتونی و حسین همگی همیشه کنارم بودند. آن‌ها هم از وضعیت زندگی‌ام شاکی بودند و مدام می‌خواستند کاری کنند که دست بردارم اما دیگر دیر بود، شاید هم نمی‌خواستند کاری کنم.

فیلتر سیگار را در جاسیگاری خاموش کردم، حوله‌ام را از داخل چمدانم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. وارد حمام داخل راهرو شدم، بعد از دوشی که گرفتم خوابیدم، سه چهار ساعتی خواب بودم که با نوازش‌های هیراد بیدار شدم. وقتی چشمم باز کردم چند لحظه وحشت کردم، نمی‌دانستم کجا هستم و باورم نمی‌شد هیراد کنارم است.

صورت وحشت‌زده‌ام را که دید، بغلم کرد و گفت:

— چیه چرا تعجب کردی؟ منم برادرت.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

— اوه اصلاً یادم نبود که برگشتم، با دیدنت تعجب کردم.

با خنده گفت:

— بلند شو دیگه الان کم کم مهمون‌ها سروکله شون پیدا می شه.

— هیراد؟

— جانم؟

— مهمونی چه جوریه؟ یعنی بزن و برقصه یا یه مهمونی ساده‌ی خانوادگیه؟

— نه عزیزم مهمونی بزرگیه، همه دوست و آشنا و فامیل هستن، ولی خب

رقص رو فکر نکنم، بعد از مدت‌ها دوباره توی این خونه مهمونی گرفتیم، بلند

شو، باید آماده بشی، یک ساعت دیگه مهمون‌ها می رسن.

— او هههه. یک ساعت دیگه؟! پس چرا این قدر زود بیدارم کردی؟

— ا تنبل! زود آماده شو بیا بیرون.

صورت‌م را بوسید و رفت. بعد از هیراد مامان با سینی چای و کیک آمد و

گفت:

— بخور قربونت برم تا خواب از سرت بپره.

لبخند شیرینی به صورت پر مهرش زدم و گفتم:

— ممنون مامان، می اومدم بیرون، چرا زحمت کشیدی؟

روی تخت کنارم نشست و گفت:

— این چه حرفیه؟ از الان تا بیست سال دیگه این کارها رو بکنم باز هم کمه،

از وقتی رفتی نه من نه آقاجونت یک شبم راحت سر روی بالشت نداشتیم، با

خودم می گفتم دخترم حالا چی می خوره؟ کجا می خوابه؟ باکی معاشرت

می کنه؟

و من باز هم لبخند تلخی تحویل مامان دادم.

– تو پاشو حاضر شو من به منیژه می‌گم بیاد وسایلتو بچینه توی کمد.

– منیژه کیه؟

– برای کمک به من توی کارهای خونه می‌آد.

سری تکان دادم و از روی تخت بلند شدم. مامان هم از اتاق بیرون رفت، بعد از اینکه چای‌ام را تلخ خوردم، سیگار روشن کردم، در همان حال موبایلم را برداشتم و به شکوفه زنگ زدم چون او همیشه در دسترس بود و بقیه کنارش بودند.

با اولین بوق صدای شاد و شیطان‌ش درگوشی پیچید:

– الو...

– سلام؟

– وای هدیه تویی؟!

– نه عمه‌مه، چه خبر؟

– دختر ما که مُردیم از نگرانی، رسیدی؟ ایرانی؟

– بله الان خونه هستم، نشد زودتر تماس بگیرم.

از پشت خط صدای آنتونی را شنیدم که به شکوفه گفت گوش‌ی را به او بدهد.

شکوفه گفت:

– هدیه گوش‌ی رو می‌دم به آنتونی که داره خودکشی می‌کنه. تا الانم کلی

چرت گفته که چرا زودتر زنگ نزدی.

خندیدم و گفتم:

– باشه بهش بده، مواظب خودت باش، به بقیه هم سلام برسون، خداحافظ.

صدای مردانه و شیرین آنتونی درگوشی پیچید:

– هدیه!

— جانم؟

— خوبی؟ کی رسیدی؟

— خوبم... پنج ساعتی می شه که رسیدم، اما نتونستم زنگ بزنم.

پک محکمی به سیگارم زدم که آنتونی از نفس کشیدنم فهمید و گفت:

— هدیه داری سیگار می کشی؟ تو اونجا هم دست بردار نیستی؟

— اینجا و اونجا نداره... من همینم!

— بله بله می دونم، هدیه خانوادهت خوبن؟ اونجا راحتی؟

— آره راحتم، دقیقاً تا شب، می دونی که شبها حالم بده، امشب می شم

کابوس همه، مگر زود بهم برسه!

آنتونی نفسش را در گوشم خالی کرد. با صدای بسته شدن در به پست سرم

نگاه کردم، هیراد بود که با ناباوری به سیگار توی دستم نگاه می کرد اما من

بی تفاوت به او پشت کردم و جواب آنتونی را دادم که داشت می گفت:

— الو هدیه هستی؟

— هستم آنتونی.

— نه حالا که عجله داری برو، فقط شب تماس بگیر تا از اوضاع اونجا باخبر

باشم.

— باشه به بچه ها سلام برسون، خداحافظ.

بعد از اینکه تماس را قطع کردم پُک آخر را عمیق به سیگارم زدم و در

جاسیگاری خاموشش کردم، هیراد هنوز پشت سرم به من خیره بود، قیافه

متعجبش را که دیدم خندیدم، خنده ای ریز و مستانه! هرچه من می خندیدم او

بیشتر عصبانی می شد، وقتی خندیدنم تمام شد، گفتم:

— چی شدی؟

با لکنت جواب داد:

— تو... تو... سیگار می‌کشی؟

دوباره تلخ خندیدم. بلند شدم و رفتم روبه‌رویش ایستادم. به چشم‌های نافذ سیاه‌رنگش که روزی عاشقش بودم نگاه کردم و گفتم:

— خب آره! چرا تعجب کردی؟

هیراد که کلافه شده بود دستی به موهایش کشید و گفت:

— چرا هدیه؟ تو داری چی کار می‌کنی؟ با خودت چی کار کردی تو؟

صورت‌م را درهم کشیدم و عصبی گفتم:

— فکر نمی‌کنی برای پرسیدن این سؤال خیلی دیره؟

نگاهش را هاله‌ای از غم پوشاند و دستی پشت گردنش کشید و گفت:

— تو چرا هنوز آماده نیستی؟ زود باش الان مهمون‌ها می‌رسند.

پشت میز آرایشم نشستم و گفتم:

— تا نیم ساعت دیگه آماده می‌شم.

نفسش را فوت کرد و از اتاق بیرون رفت، منیژه هم آمد و سایلیم را داخل کمد چید، من اصلاً عادت به آرایش کردن نداشتم و آرایشم فقط یک رژ کرم‌رنگ و مداد مشکی در چشم‌هایم بود.

لباسی را پوشیدم که آنتونی برای تولدم خریده بود. پوست سفیدم که البته برنزه شده بود با این لباس کاملاً هماهنگی داشت، از کنار سینه‌هایم پارچه‌ای به پشت گردنم و بعد به صورت ضربدری به پشت کمرم می‌خورد و گردن به اضافه‌ی پشت کمرم و پهلوهایم کاملاً باز بود، تتوی کنار گوشم که تا روی کمرم ادامه داشت کاملاً پیدا بود، موهای مشکی پرکلاغی‌ام را به یک طرف آوردم، این لباس را از قصد انتخاب کردم تا حاج محسن بفهمد با من چه کرده.

دو ضربه به در خورد و هیراد وارد شد. همین جوری که وارد شد داشت می‌خندید و صدایم می‌کرد اما تا چشمش به لباسم افتاد، هاج و واج نگاهم کرد، بنده‌ی خدا مدام و پشت سرهم شوکه می‌شد، لبخندی زدم و گفتم:

— اومدی دنبالم؟ من آماده‌ام، بریم.

از کنارش گذشتم و خواستم از اتاق خارج شوم که دستم را گرفت و گفت:

— کجا؟ این شکلی می‌آی؟

خودم را زدم به کوچه علی‌چپ و به سرتاپایم نگاه کردم و گفتم:

— خوب نشدم؟ چه اشکالی داره؟

هیراد دوباره کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

— هدیه لطفاً لباست رو عوض کن، بابا با این وضع ببیندت سکنه می‌کنه به

خدا!

بی تفاوت گفتم:

— من همچین قصدی ندارم، ولی لباسم رو هم عوض نمی‌کنم. همه باید به

این وضع عادت کنن، من همینم و قصد تغییر هم ندارم.

این را گفتم و از اتاق بیرون رفتم. بابا همراه خان‌عمو و دایی و چند نفر دیگر

که من نمی‌شناختم پایین پله‌ها ایستاده بود. هر کسی که متوجهم می‌شد با

تعجب نگاهم می‌کرد و بعد به آن یکی اشاره می‌کرد و من را نشان می‌داد و کم‌کم

این هیاهو رسید به بابا که سرش گرم حرف زدن با خان‌عمو بود. وقتی سرش را

برگرداند و من را دید خیره نگاهم کرد و ثانیه به ثانیه رنگ صورتش به قرمزی

رفت، دست‌هایش مشت شد و چنان تسبیح لای انگشتش را فشار داد که پوست

دستش سفید شد و من خرامان‌خرامان از پله‌ها پایین رفتم و مقابلش ایستادم و

گفتم:

— سلام بابا.

بعد به طرف خان عمو چرخیدم که معلوم بود از وضعیتم راضی نیست، ولی به خاطر محبتی که به من داشت چیزی به رویم نیاورد. دستش را سمتم دراز کرد و گفت:

— سلام دخترگلم، خوبی عمو جان؟

دست‌های زیرش را فشار دادم و گفتم:

— ممنونم.

به چند نفری که مات، خیره‌ام بودند اشاره کردم و گفتم:

— معرفی نمی‌کنید؟

عمو به مردی که بیست و هفت، هشت ساله می‌زد اشاره کرد و گفت:

— شهریار دامادم.

دقیق نگاهش کردم، بعد دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم:

— خوشبختم!

شهریار دستم را آرام فشار داد و گفت:

— و همچنین... همیشه تعریف شما رو از شیرین و حمیدرضا و حاج آقا

شنیدم.

به حاج عمو نگاه کردم و گفتم:

— امیدوارم چیزها خوبی شنیده باشی.

عمو آرام خندید و گفت:

— مگه می‌شه از دختر برادر عزیزم بد بگم؟ بعد از اینکه تو رفتی شیرین و

حمیدرضا از خواب و خوراک افتادند، منم همیشه دل‌نگرانت بودم.

پوزخند تلخی زدم، هیچ‌وقت از شیرین خوشم نمی‌آمد و مطمئن بودم

شیرین هم از من متنفر است و عمو بلوف می‌زند. دستم را به دست هیراد گره کردم و گفتم:

– مامان و عمه کجان؟

هیراد سرش را چرخی داد و گفت:

– بیا گوشه‌ی سالن نشستن.

رفتیم به آن‌ها هم سلام کردم که مامان با دیدنم حسابی جا خورد ولی چیزی به رویم نیاورد، چون نمی‌خواست حالا که بعد از این همه سال برگشته بودم ناراحتم کند.

همراه با هیراد با بقیه مهمان‌ها هم احوالپرسی کردم، به هر حال دختر یکی یکدانه حاج محسن بعد از مدت‌ها به ایران برگشته بود و هرکسی دلش می‌خواست دلیل رفتنم را آن‌ها هم برای این همه سال بداند. هیراد همان‌طور که گفته بود لحظه‌ای تنه‌ایم نگذاشت. خنده‌دار بود. من ده سال در کشوری غریبه دور از خانواده‌ام زندگی کرده بودم، او از چه می‌ترسید؟ چطور با این همه غیرت این همه سال تنه‌ایم گذاشت!

مهمانی کسل‌کننده‌ای بود، مخصوصاً که همه با نگاهشان می‌خواستند درسته قورتم دهند. بین آن‌ها درست مثل وصله‌ی ناجور بودم، کلافه به ساعت نگاه کردم و بلند شدم که هیراد گفت:

– کجا؟

صورت‌م را به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

– می‌رم سیگار بکشم.

شاک‌ی نگاهم کرد، دستم را از دستش بیرون کشیدم و به حیاط رفتم، گوشه‌ای دنج و خلوت در حیاط پیدا کردم و سیگارم را با فن‌دکم روشن کردم و گذاشتم کنار

لبم. به درخت بلند سرو تکیه دادم، چشم بستم و نفسم را منقطع بیرون دادم.
نمی خواستم پرت شوم در دنیای خاطراتم، خاطراتی که در این ده سال
همه‌ی تلاشم را کردم تا فراموشم شود، صدایش در گوشم پیچید:

– تا آخرش هستم... تا آخرش بمون!

پوزخند تلخی زدم، چه قدر هم تا آخرش ماندم! من در همان نقطه‌ی اول جا
زدم. سیگارم را با حرص زیر پاهایم له کردم و داخل خانه برگشتم. سمت هیراد
رفتم که دیدم مردی کنارش نشسته است.

هیراد با دیدنم لبخند مضطربی زد. مشخص بود معذب شده، خواستم
ساکت کنارش بنشینم ولی هیراد بلند شد و من ناچار شدم روبه‌رویش بایستم،
هیراد فوری دستم را گرفت و سمت راهروی اتاق‌ها کشاند. عصبی دستم را از
دستش بیرون کشاندم و گفتم:

– چی کار می‌کنی؟

سرش را جلو آورد و زیر گوشم گفت:

– بیا بریم بالا همه دارن نگاهمون می‌کنن.

حق با او بود، نمی‌دانم چرا همه ذره‌بین دست گرفته بودند برای دیدنم!

وارد اتاقم که شدیم هیراد گفت:

– هدیه الان مهمون‌های بابا هم می‌رسن، لطفاً لباس مناسب‌تری بپوش،

ازت خواهش می‌کنم!

– هه، توقع که نداری مثل خانم‌های طبقه‌ی پایین با چادر بیام؟

– نه نه، حداقل یک شلوار با یه تی شرت بپوش.

دور خودش چرخید و گفت:

– وای وای، ده سال ازت بی‌خبر بودم. ده سال دنبالت گشتم و الان که بعد از

این همه سال می بینمت چه قدر تغییر کردی! چه قدر عوض شدی!
لب‌هایم را روی هم فشردم و قدمی به عقب برداشتم و گفتم:
— اگر دنبال هدیه می‌گردی، ده سال پیش که مجبورش کردین همدست
کثافتکاریاتون بشه، مُرد! خودم خاکش کردم، الان این هدیه رو خودم به دنیا
آوردم، خودم ساختمش، این هدیه رو دوستش دارم، شما هم دو هفته تحملش
کنید، چون این بار برم دیگه برگشتی در کار نیست.
نگاهش رنگ غم گرفت، ولی به خدا که پشیمان نبود! او از اتاق بیرون رفت
و من در کمد را باز کردم و یک شلوار جین به همراه تی شرت سیاه‌رنگی بیرون
کشیدم و موهایم را بالای سرم بستم و از اتاق بیرون رفتم. می‌خواستم به حیاط
بروم ولی هیراد که با همان مرد داشت از حیاط به داخل می‌آمد، مقابلم ایستادند
و هیراد گفت:
— هدیه صبر کن.
مقابلشان ایستادم و به مرد جوان روبه‌رویم نگاه کردم که نگاهش را
می‌دزدید.
— سالار دوستم و همسایه دیوار به دیوار مون.
سالار؟! چهره‌اش برایم آشنا بود! هیراد که از حالت متوجه سؤال شد، گفت:
— پسر آقای حق‌شناس.
به سرتاپای سالار نگاه کردم، قدی حدوداً یک و هشتاد داشت، با هیكلی
متناسب، ته‌ریشش توی ذوق می‌زد، تمام خاطرات نوجوانی‌ام به ذهنم هجوم
آوردند.
دستم را جلو بردم و گفتم:
—!...

به سختی کلمه‌ی خوشبختم را از بین کلماتم پیدا کردم، در کل این ده سال فقط گاهی که مجبور بودم به ایرانی صحبت کرده بودم، در یک شرکت انگلیسی کار می‌کردم و در جمع دوستانم به خاطر وجود هیلاری و آنتونی من و حسین و شکوفه همیشه به زبان آن‌ها صحبت می‌کردیم.

نگاه سالار بین دست و چشم‌هایم در گردش بود که هیراد دستم را توی دستش گرفت و گفت:

— هدیه جان که می‌دونی تازه از لندن اومده.

سالار با غرور سرش را تکان داد و گفت:

— من هم خوشبختم خانم.

توجهی نکردم و رو به هیراد گفتم:

— عزیزم من می‌رم بشینم.

شام در حیاط سرو شد. مقداری غذا کشیدم و رفتم گوشه‌ای نشستم. پا روی پا انداختم و مشغول خوردن شدم، عاشق غذای ایرانی بودم و دلم برایش تنگ شده بود. بهترین اتفاق امروز همین غذای لذیذ بود، یکی از پسرهای فامیل نزدیکم شد و کنارم نشست:

— خوبی؟ کیانم، شناختی؟

تای ابرویم بالا پرید، چه صمیمی! من برادر خودم هم به زور شناختم! سیگاری آتش زد و سمتم گرفت که فوری از او گرفتم و پک عمیقی زدم و نگاه تند و تیز اطرافیان را به جان خریدم. خنده‌ای کرد که متعجب نگاهش کردم و گفتم:

— چی زدی؟

کمی خودش را بیشتر نزدیکم کرد:

— هرچی تو بخوای!

گردنم را کج کردم و گفتم:

— هرچی من بخوام؟

— اووم. بذار جمله‌م رو درست کنم. هرچی تو بخوای می‌تونم برات بیارم.

عقب کشیدم و در چشم‌هایش نگاه کردم:

— واقعاً؟!

— آره چرا که نه؟ تو فقط لب تر کن.

— اوکی پس شماره تو بهم بده.

یک لحظه شوکه شد و با تعجب نگاهم کرد، اما سریع به خودش آمد و گفت:

— یادداشت کن.

شماره‌اش را در گوشی‌ام ذخیره کردم و وقتی دیدم هیراد نزدیکم می‌شود،

گوشی را به جیبم برگرداندم که کیان گفت:

— تک بزن خانمی.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

— هر وقت لازم شد می‌زنم.

هنوز حرف کامل از دهانم بیرون نیامده بود که بازویم در دست قوی و

مردانه‌ی هیراد قفل شد.

انگشت‌های کسی را روی سر و بین موهایم حس می‌کردم. روی تخت

جابه‌جا شدم و گفتم:

— آنتونی نکن، بذار بخوابم.

با متوقف شدن دستش بین موهایم یکی از چشم‌هایم را باز کردم و با دیدن هیراد یادم آمد ایران هستم و با آنتونی هزاران کیلومتر فاصله دارم. هیراد چشم ریز کرد و من به او پشت کردم:

— برو بیرون، خسته‌ام!

هیراد بدون اینکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت و در را به شدت به هم کوبید.

بی حوصله بلند شدم و حوله‌ام را برداشتم تا دوش بگیرم که دوباره هیراد وارد اتاقم شد. سؤالی نگاهش کردم که گفت:

— بریم بیرون؟

— کجا بریم؟

— بریم تهران‌گردی، بعد از این همه سال خیلی تغییر کرده.

— بریم، من دوش بگیرم آماده‌ام.

بعد از دوشی که گرفتم موهای بلندم را موس زدم و بدون اینکه ببندمشان دورم رها ریختم و بدون هیچ آرایشی شلووار پارچه‌ای گشاد و یک بلوز نخی تا زیر باسنم پوشیدم و همان یک دانه شالی که داشتم روی سرم انداختم و از اتاقم بیرون رفتم. مامان و عمه را بوسیدم و با دیدن سالار که در سالن نشسته بود متعجب نگاهش کردم. او اینجا چه غلطی می‌کرد!

هیراد از کنارش بلند شد و سمتم آمد. صورتم را درهم کشیدم و پچ زدم:

— اینم با ما می‌آد؟

هیراد اخم کرد و جواب داد:

— این پیشنهاد خودش بود، تو مشکلی داری؟

نفسم را بیرون دادم، آخر او چرا باید چنین پیشنهادی می‌داد! شانه بالا

انداختم و گفتم:

— نه.

کیفم را برداشتم و گفتم:

— فقط قبلش بریم یه جایی که من خرید کنم، چون اصلاً لباس مناسب

ندارم.

لبخندی گوشه لب عمه و مامان نشست.

به مجتمع تجاری بزرگی رفتیم و من اول از همه چند تا شال و روسری

خریدم. سعی می‌کردم همه حریر یا سیلک باشد یا نخ‌ی نازک، بعد هم چند

دست شلوار خریدم چون اصلاً عادت به پوشیدن شلوار جین نداشتم.

شلوار پارچه‌ای و نخ‌ی و کتان خریدم و همگی گشاد و چند دست مانتو. کلاً

از لباس‌های تنگ و چسبان بیزار بودم و احساس خفگی می‌کردم، برای همین

لباس‌هایی که می‌خریدم آزاد بود و نخ‌ی.

بعد از خرید رفتیم دربند که برای من آشنا بود، آشنا و پر از خاطره! بعد از

پیاده‌روی وقتی خسته شدم به یک چایخانه اشاره کردم و گفتم:

— بریم اونجا بشینیم؟

هیراد به سالار نگاه کرد وقتی او سری تکان داد، هیراد گفت:

— بریم.

سرم را به هیراد نزدیک کردم و گفتم:

— لاله؟

هیراد سر چرخاند و متعجب نگاهم کرد که به سالار اشاره کردم و گفتم:

— دوستتو می‌گم، زبون نداره؟ دوساعته بیرونیم فقط سر تکون می‌ده.

هیراد چشم درشت کرد و "هیس"ی گفت و با هم وارد چایخانه شدیم. روی تخت کفش‌هایم را درآوردم و بالای آن نشستم و سالار هم روبه‌رویم نشست. هیراد هم رفت چای سفارش بدهد.

سالار مستقیم نگاهم می‌کرد، نگاهش یک‌جوری بود، از همان مدل‌هایی که آدم دوست دارد نگاهش را بدزدد.

– من گوش‌های تیزی دارم.

سرم را چرخاندم و متعجب نگاهش کردم.

– حالا متوجه شدی که لال نیستم!

نگاهم را از چشم‌هایش گرفتم و به اطراف چشم دوختم:

– بله کاملاً متوجه شدم.

طرح لبخند را هر چند کم‌رنگ ولی روی لبانش دیدم.

– این همه سال خوش گذشت؟

– خوب بود.

– کجا بودی؟ چرا همه رو بی‌خبر گذاشتی؟ خانواده‌ت نگران‌ت بودن.

سرد نگاهش کردم و لب زدم:

– تو که خانواده‌م نیستی، چرا باید بهت جواب پس بدم؟

آشفته نگاهش را گرفت که هیراد آمد و لب تخت نشست.

بعد از اینکه چای خوردم جعبه‌ی سیگارم را بیرون آوردم، یک نخ بیرون کشیدم و گوشه‌ی لبم گذاشتم. با فندکم روشنش کردم و پک عمیقی زدم و دودش را بیرون دادم. فندکم را گذاشتم جلوی پاهایم، هیراد پرسید:

– همیشه این قدر سیگار می‌کشی؟

– آره، سیگار همدم تنهاییم بود، مخصوصاً وقتایی که از دل‌تنگی دق

می‌کردم و هیچ‌کس نبود باهانش حرف بزنم.

هیراد دستم را گرفت و گفت:

– غصه نخور... دیگه هیچ وقت تنهات نمی‌ذاریم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

– دیگه دیره برای این حرف‌ها! اون چیزهایی که نباید می‌شد، شد، من الان

سی سالمه و به جز غربت و تنهایی از جوونیم هیچی نفهمیدم.

هیراد آهی کشید و غمگین و کلافه نگاهم کرد، می‌دانست مقصر است و این

بیشتر عذابش می‌داد، آرام گفت:

– حق با توئه اما می‌خوام جبران کنم، می‌خوام بهت کمک کنم، می‌خوام

سال‌هایی رو که نبودم جبران کنم.

پک آخر را به سیگارم زدم و در جاسیگاری خاموشش کردم و پراز افسوس

گفتم:

– دیگه دیره!

هیراد که سعی می‌کرد تَن صدایش بالا نرود، گفت:

– آخه چرا لعنتی؟ مگه چی شده؟ دِ حرف بزن.

توی چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

– می‌خوای بدونی؟ اما خوشحالت نمی‌کنه، فقط عذاب وجدانت رو بیشتر

می‌کنه.

با ناباوری خیره‌ام شد. چشم‌هایش التماس می‌کرد که آن چیزهایی که حدس

می‌زد نباشد. به سختی گفتم:

– مگه چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

رفتم لب تخت نشستم و کفش‌هایم را پوشیدم:

— الان نه هیراد... الان وقتش نیست، وقتش که شد بهت می‌گم. الان می‌خوام برم خونه.

سالار که تمام مدت سکوت کرده بود نفس بلندی کشید. هر دو از چیزهایی که می‌خواستند بشنوند ترس داشتند، برای همین قبول کردند که برگردیم. دم ماشین که رسیدیم خواستم سیگار دیگری روشن کنم که متوجه شدم فنلکم نیست، داخل کیفم را چند بار گشتم. هیراد پرسید:

— دنبال چی می‌گردی؟

— فنلکم نیست، وای اگر گم شده باشه چی؟

— خب بشه یکی دیگه می‌خریم.

براق شدم و با فریاد گفتم:

— چی می‌گی؟ من فنلک خودمو می‌خوام.

— چرا داد می‌زنی؟ حتماً روی تخت جا گذاشتی، من می‌رم برات می‌آرم.

سالار دست هیراد را گرفت و گفت:

— صبر کن من می‌رم.

بعد هم دور شد. تا زمانی که برگردد دعا دعا می‌کردم پیدایش کند، وقتی برگشت لبخند گوشه لبانش گویای این بود که فنلک را پیدا کرده است، جلو رفتم و گفتم:

— چی شد؟ پیداش کردی؟

فنلک را گرفت جلوی چشم‌هایم و گفت:

— بله خانم بفرمایید.

— وای خیلی ممنون!

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

— حالا نمی‌گی چرا این قدر برات مهمه؟
فندک را بین انگشتانم چرخاندم. وقتی سیگارم را روشن کردم به داخل کیفم
برگرداندم، پک عمیقی به سیگار زدم و گفتم:
— آنتونی برای تولد سی سالگیم خریده، برام ارزش معنوی داره.
هیراد ابروهایش به هم گره خورد و گفت:
— چون از طرف آنتونیه؟
— آره چون از طرف بهترین دوستم، کسی که همیشه کنارم بوده.

هر چه قدر سعی می‌کردم فکرم را از گذشته منحرف کنم بی‌فایده بود، انگار
همه جلسات روان‌درمانی بی‌فایده بود.
به محض رسیدنم به خانه خستگی را بهانه کردم و رفتم داخل اتاقم و در را
قفل کردم. کوکائینی که زیر لایه پارچه‌ای چمدانم جاساز کرده بودم بیرون آوردم
و روی میز آرایشم ریختم، دستم را روی یکی از سوراخ‌های بینی‌ام گذاشتم.
مغزم سوخت ولی ای کاش منهدم می‌شد.
روی تخت دراز کشیدم. بی‌حال و بی‌حس، بینی‌ام می‌سوخت. آخرین بار که
حالم بد شد دکترم تأکید کرده بود که امکان پارگی ریه‌هایم وجود دارد، ولی مگر
مهم بود؟

با صدا کردن‌های پی‌درپی مامان و ضربه‌هایی که به در اتاقم می‌خورد
بی‌حوصله و عصبی بلند شدم و در را باز کردم و فریاد کشیدم:
— چته؟ چرا این قدر در می‌زنی؟
مامان متعجب قدمی عقب رفت و گفت:
— مادر نگرانت شدم.

— خوابیم! اه!

به عقب برگشتم و در را به هم کوبیدم و سیگاری برداشتم که صدای عمه را شنیدم:

— هدیه جان بیا نهار بخور مادر.

مامان "هیس"ی کرد و گفت:

— نمی دونم چه ش شده! رنگ به رو نداشت.

— آره خیلی هم لاغره، شده پوست و استخون.

پشیمان از رفتارم با مامان از اتاق بیرون رفتم و غمگین نگاهش کردم. کنار عمه نشسته بود، شاید تنها آرزویم این بود که می توانستم در آغوشم بگیرمش ولی نمی شد، من نمی توانستم!

مامان گفت:

— چرا برای نهار نیومدی عزیزم؟

— خسته بودم.

دستم را روی سرم گذاشتم و محکم فشار دادم.

— سرت درد می کنه؟ چه قدر رنگت پریده!

عمه گفت:

— آره حتماً ضعف کرده، نهارشو بیار بخوره.

مامان بلند شد که فوراً گفتم:

— نه مامان، بی زحمت برام قرص بیار.

عمه اخمی کرد و گفت:

— نه مگه می شه معده ی خالی قرص خورد؟ باید نهار بخوری.

کلافه بوفی کشیدم. به دقیقه نکشید که مامان میز را چید و صدایم کرد، سر

میز که نشستیم کنارم نشست. کمی فسنگان روی برنج ریختم و قاشقی خوردم.
مامان آرام زیر پلکم دست کشید و گفت:

— چی بهت گذشته دخترکم!

لب روی هم فشردم و در آخر نگاهش کردم و آرام گفتم:

— نگران من نباش، روزهای سختم گذشت، الان دکترای عمران دارم، می بینی
به آرزوم رسیدم، توی یکی از بهترین شرکت‌های لندن کار می‌کنم، خونه دارم،
ماشین و راننده به اضافه‌ی یک حساب پر از پول.

لبخند زد، لبخندی که دنیا دنیا حرف داشت، دنیا دنیا غم داشت. آهی کشید و
گفت:

— این مدت باید حسابی بهت برسم تا یه کم جون بگیری، شدی پوست و
استخون.

می‌دانستم که همه‌اش از عوارض چیزی بود که می‌زدم، بی‌اشتهایم می‌کرد.
لبخند زورکی زد و گفتم:

— مامان هی‌کلم به این خوبیه، همه از خداشونه مثل من باشن.

عمه هم به ما ملحق شد و گفت:

— بر منکرش لعنت، اما تو دیگه زیادی لاغری.

مامان آرام گفت:

— خودم از این به بعد این قدر بهت می‌رسم که یه کم گوشت بگیری.

با خنده گفتم:

— الهی قربونتون برم، چه قدر دلم برای دست پختتون تنگ شده بود... مامان،

هیراد کجاست؟

— با سالار رفتن بیرون.

– هیواد سرکار نمی ره؟

– چرا توی شرکتی که پدرت کار می کرد کار می کنه، پدرت بازنشست شد
دیگه.

روز بعد وقتی حسابی حالم بد شده بود و دیگه موادی برای کشیدن نداشتم
ناچار شدم باکیان تماس بگیرم، با سومین بوق جواب داد:

– بله؟

– هدیه ام.

– به خانم خانما! احوالت چطوره؟

بی حوصله گفتم:

– چی توی بساطت داری؟

خنده ای کرد و گفت:

– اوه پس خماری!

– چرت نگو، جنس بیار و پولتو بگیر.

– چی می خوای؟

– کوکائین.

– او چه با کلاس!

– تا نیم ساعت دیگه خودتو برسون.

کمی فکر کرد و گفت:

– باشه، فقط حاج محسن گیرنده.

– تو به این چیزها کاری نداشته باش.

و تماس را بدون خداحافظی قطع کردم.

روی صندلی ام نشسته بودم و مدام پاهایم را تکان می‌دادم و با ناخن پوست لبم را می‌کندم، یا موهایم را بین ناخنم می‌کشیدم و با کندنشان حالم بهتر می‌شد.

هیراد در اتاقم را بی‌هوا باز کرد و با دیدنم صورتش را درهم کشید و گفت:

— این مرتیکه چی کارت داره؟

نفسی زدم.

— به تو ربطی نداره.

هیراد قدمی جلوتر آمد و به پیشانی‌ام اشاره کرد:

— خوبی؟ چه قدر عرق کردی!

یک تار مویم را دوباره بین ناخنم گرفتم و کشیدم:

— برو بیرون و بگو کیان بیاد، زود باش!

هیراد مشکوک نگاهم کرد، نگاهش را با ناباوری روی سر و وضعم

می‌چرخاند و در آخر قدمی به عقب برداشت که با صدای بلندی گفتم:

— گفتم برو!

سری تکان داد و بیرون رفت.

یک دقیقه بعد کیان در زد و وارد شد. اخم‌هایش درهم بود، فوراً بلند شدم و

کنارش رفتم. بی‌قرار گفتم:

— آوردی؟

بسته‌ای که برای چند وقتم کافی بود، دستم داد و گفت:

— کافیه؟

سر تکان دادم و سریع سمت میز آرایشم رفتم و مقداری‌اش را روی میز

ریختم... چند دقیقه بعد نفس عمیقی کشیدم و سرم را سمت سقف اتاقم گرفتم و

نفسم را آزاد کردم.

— برات ویسکی هم آوردم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

— پس بمون برم لیوان و یخ بیارم.

کیان دستم را گرفت و گفت:

— دیوونه شدی؟ می‌خوای بابات سرمو بَبُره؟

کیف پولم را آوردم و چند دلار بیرون کشیدم. جلویش گرفتم و گفتم:

— کافیه؟

نیشش باز شد و گفت:

— زیاد هم هست... قابل نداره.

روی تخت دراز کشیدم که آمد بالای سرم ایستاد، سؤالی نگاهش کردم:

— هدیه امشب دارم می‌رم مهمونی خونه یکی از دوستانم، همراهم می‌آی؟

— چه جور مهمونی‌ای هست؟

نیشخندی زد.

— خوبه، تو خوشت می‌آد.

— باشه پس صبر کن تا حاضر بشم.

— من تو ماشینم منتظرتم. فقط زود بیا.

وقتی کیان رفت. موهایم را شانه کردم و بالای سرم محکم کشیدم و بستم، یک شلوار کوتاه سفید با شومیزی یقه‌گرد پوشیدم و پابند طلایم را هم بستم و کفش مشکی پاشنه‌بلندم را پا کردم و مانتوی جلویاز نخی‌ام را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم، وقتی در حیاط را باز کردم ماشین کیان را دیدم ولی سالار و هیراد هم جلوی در ایستاده بودند.

زیر لب سلام کردم و سمت ماشین کیان راه افتادم که هیراد گفت:

— کجا می‌ری؟

همان‌طور که سمت ماشین می‌رفتم، گفتم:

— جایی کار دارم.

صدای قدم‌هایش را پشت سرم شنیدم و بعد بازویم کشیده شد. متعجب به

صورتش نگاه کرد و گفت:

— داری با خودت چی کار می‌کنی هدیه؟

تیز نگاهش کردم و دستم را از بازویش کشیدم:

— منتظرم نباشید، معلوم نیست کی پیام. شاید هم اصلاً نیام.

در ماشین را باز کردم و سوار شدم. کیان هم پایش را روی پدال گاز گذاشت و

ماشین از جاکنده شد. از آینه هیراد را دیدم که به دور شدنمان نگاه می‌کرد. سالار

کنارش آمد و ما از کوچه بیرون رفتیم.

وقتی به مهمانی رسیدیم، پسر جوانی که میزبان مهمانی بود جلو آمد و با

کیان دست داد:

— دیر کردی!

کیان شانه بالا انداخت و گفت:

— کار داشتم.

بعد دستم را گرفت و گفت:

— هدیه جان که به تازگی از لندن اومده.

و به دوستش اشاره کرد:

— ثمین یکی از دوست‌های خوبم.

ثمین دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

– خوشبختم.

بی تفاوت به دستش نگاه کردم و گفتم:

– همچنین.

به طرف سالن رفتیم، در همان حین گفتم:

– کیان از خودتون پذیرایی کنین.

و خودش سمت دیگر سالن رفت.

آهنگ شادی پخش می شد که باعث شد همه ی خاطرات بد از یادم برود. پیشخدمت با سینی نوشیدنی نزدیکمان شد، جامی برداشتم و همه را یک نفس سرکشیدم.

من دختر بدی نیستم. دختر بدی نبودم، ولی به خدا قسم که روزگار به من سخت گرفت و شاید من می خواستم راحتش کنم. یک روزی من هم پایبند اخلاق بودم. خط قرمز داشتم.

آه، از خود بدم می آمد، از خودم حالت تهوع می گرفتم، مخصوصاً وقتی که برای آن مواد لعنتی له له می زدم.

بیک دیگری نوشیدم.

شهاب... اسمش شهاب بود دیگر؟ همانی که شدم هند جگرخوارش!

جام دیگری برداشتم و باز نوشیدم.

دلم حق حق می خواست، دقیقاً برای سادگی هایم. برای آن همه پاکتی که از

دستش دادم!

نمی دانم چه قدر نوشیدم، فقط می دانم یک گوشه نشسته بودم که کیان با سرخوشی دنبالم آمد، زیر بازویم را گرفت و سوار ماشینش کرد. وقتی جلوی خانه رسیدیم، کمکم کرد تا پیاده شوم و پرسید:

— کلید داری؟

سرم را تکان دادم و به سختی از کیفم کلید را بیرون آوردم، کیان کلید را از من گرفت و در را باز کرد. هنوز در کامل باز نشده بود که هیراد و سالار از پشت آن ظاهر شدند. هیراد با خشونت من را از دست کیان گرفت و گفت:

— تا این وقت شب کدوم گوری بودید؟

صدای دادش مستی را از سرم پراند، کیان دقیقاً مثل پسرهای دبیرستانی هول کرد و با من گفت:

— مهمونی... بودیم... نگران نباش... فقط زیادی خورده، مسته.

با دیدن سالار که تسبیح را توی دستش چرخ می‌داد و زیر لب گفت:

— لا اله الا الله!

بلند خندیدم. سرم را از روی سینه‌ی هیراد بلند کردم و در چشم‌های سالار خیره شدم، چشم‌های سیاه کلافه‌اش. دستی روی ریشش کشید و رو به کیان گفت:

— وایستادی چرا؟ برو دیگه.

کیان که انگار منتظر اجازه او بود، سریع سوار ماشینش شد.

— سالار حالا چی کار کنیم؟ اگر ببرمش خونه بابام سخته می‌کنه.

به من که روی پاهایم بند نبودم و همه‌ی سنگینی‌ام را روی دوش او انداخته بودم، گفت:

— داری چه غلطی می‌کنی؟

خنده‌ای کردم.

— کاری نکردم، فقط یک کمی...

با نوک انگشتم روی صورتش را نوازش کردم و گفتم:

— اوه نگوکه تا به حال شیطونی نکردی!

— خفه شو هدیه، خجالت بکش!

انگشتم را گرفت و توی مشتش فشرد، سرم را روی شانهاش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

— هیراد بریم خونه ما. امشب به غیر از خواهرم کسی خونه نیست.

هیراد گفت:

— آخه!

سالار راه افتاد و گفت:

— آخه نداره! زود باش! مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست؟

— خواهرت هدیه رو ببینه چه فکری می‌کنه؟

در دلم پوزخند زدم، نگران آبرویش بودم یا خواهر سالار؟!

وقتی هیراد قدم برداشت، سر جایم ایستادم و گفتم:

— من می‌خوام برم توی اتاقم، ولم کن هیراد، من برم خونه‌ی این پسره؟!!

عمرآ!

هیراد فشار دستش را کنار پهلویم زیاد کرد و گفت:

— ساکت باش هدیه... به اندازه کافی برام دردسر درست کردی.

دردسر! خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

— من کمک نمی‌خوام، می‌خوام برم خونه، می‌خوام برم و بابا منو با این

حال ببینه و بفهمه با...

هیراد فوراً دستش را روی دهانم فشار داد و گفت:

— تو رو به خدا ساکت شو!

حالت تهوع گرفتم و با اولین عقی که زدم هیراد دستش را از روی دهانم

برداشت و من سمت باغچه خم شدم.

هیراد شانهام را ماساژ داد و گفت:

— خوبی؟

دستش را پس زدم و به سختی بلند شدم. هنوز کامل کمرم را صاف نکرده بودم که از حال رفتم.

در اتاقی که تختش خنک بود دراز کشیده بودم، اتاقی که بوی گل یاس می داد. با سردرد بیدار شدم، مثل همیشه، نگاهی به اطرافم انداختم. اتاق برایم غریبه بود، فوراً روی تخت نشستم، حاضر بودم بمیرم ولی جایی که نمی شناسم نباشم، با استرس از روی تخت بلند شدم که در اتاق باز شد و من نگاه ترسانم را به در دوختم ولی با دیدن سالار نفس حبس شده ام را آزاد کردم.

سالار نگاهش را دزدید و گفت:

— نمی دونستم بیداری، او مدم و سایلم رو بردارم.

مانتویم را از روی صندلی کنارم برداشتم و گفتم:

— می خوام برم.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. از نگاه مثل شیش بدم می آمد.

— هیراد گفت بمون تا خودش بیاد دنبالت.

موهایم را پشت سرم فرستادم و شالم را روی سرم انداختم. صدای زنگ موبایلم بلند شد، دور اتاق را نگاه کردم که سالار کیفم را از روی زمین برداشت و دستم داد. با دیدن اسم آنتونی همه صورتم لبخند شد. روی تخت نشستم و تماس را وصل کردم.

— یادمه آخرین بار قهر کردی، درسته؟ ولی دل من تنگ شده.

- اتفاقی افتاده؟
- اتفاق جدید؟ نه من واکسینه شدم در مقابل همه‌ی دردها، دیگه بدترین‌ها را از سرگذروندم.
- مواد مصرف می‌کنی؟
- بیشتر از همیشه.
- چند بار بگم نباید با قرص، مواد و مشروب مصرف کنی؟ دکترت گفت بیشتر از اون دُزی که اجازه داده نباید مصرف کنی!
- می‌خوام برگردم.
- به سالار نگاه کردم که مشغول کار خودش بود.
- بلیت برای کیه؟
- یک هفته‌ی دیگه.
- تاریخشو عوض کن، زودتر برگرد تا حالت بدتر نشده.
- می‌دونی که مُردن برام اهمیتی نداره.
- با صدای فریادش کمی گوشی را از گوشم فاصله دادم.
- تو ترسویی، یه بدبخت که آسون‌ترین راه رو انتخاب می‌کنه.
- حالم به اندازه‌ی کافی بد هست، الان وقت سرزنشم نیست.
- چرا نمی‌تونی باهاش مواجه بشی؟ با همه اون خاطراتی که موجب حال الانت هست یا کسایی که به اینجا رسوندنت!
- حرف زدن همیشه راحت‌ه.
- برگرد هدیه، هر چه زودتر!
- تماس را قطع کردم، کیف و مانتویم را برداشتم و سمت در اتاق رفتم، حوصله تشکر و حرف زدن نداشتم. اما سالار مقابلم ایستاد. سؤالی نگاهش

کردم که با تردید نگاهش را گرفت و عقب رفت.

وقتی از خانه سالار بیرون آمدم، به سرکوچه رفتم و تاکسی گرفتم و گفتم مرا به نزدیک‌ترین آژانس هواپیمایی ببرد. هواگرم بود یا من این قدر عرق می‌کردم! قرص‌هایم را هم نخورده بودم. بلیت نبود برای تاریخی که من می‌خواستم، شماره‌ام را گذاشتم تا به محض پیدا شدن تماس بگیرند.

پیاده راهی خانه شدم، وقتی وارد کوچه شدم ماشین جلویم پیچید، با ترس قدمی به عقب برداشتم، ماشین کنارم روی ترمز زد و راننده شیشه‌ی دودی ماشین را پایین داد و من غرق نگاهش شدم. نفس کشیدن را فراموش کردم، آخر فقط باید می‌دیدم، چشم‌هایش... چشم‌هایش شبیهش بود، نفس بلندی کشیدم.

"خفه شو هدیه! شهاب مرده، مرده... مرده... تو کشتیش... تو!"

قدمی به عقب برداشتم و سمت خانه دویدم، قدم‌هایم را پشت سرهم و با هول برمی‌داشتم. انگار به ده سال پیش برگشته بودم.

همان شب بود... همان شب من در کوچه دویدم تا فرار کنم. دستم را روی گوشم گذاشتم تا نشنوم... صدای هق‌هق خودم و فریادهای او را نشنوم.

دستم را روی زنگ خانه گذاشتم که در باز شد. طول حیاط را دویدم و پله‌ها را دوان‌دوان بالا رفتم، چنان در ورودی را باز کردم که مامان و عمه که روی مبل نشسته بودند سراسیمه بلند شدند. کنارشان زدم و به اتاقم رفتم. در را بستم و قفل کردم، سمت پنجره‌ها رفتم و همه را بستم و پرده را کیپ تا کیپ کشیدم و کنار دیوار سُر خوردم و در خودم چمباتمه زدم.

— خانم نواب!

دستم را روی گوشم گذاشتم. نمی‌خواستم صدایش در سرم تکرار شود.

— هدیه، هدیه‌ی من، هدیه‌ی خدا به من!

بلند خندیدم. صدای خنده‌هایم، همان خنده‌های ده سال پیشم، ده سال قبلی که پر از انرژی و حس زندگی بودم، نه مثل حالا یک مرده‌ی متحرک.

— در قبال کدوم کار خوبیت من شدم هدیه خدا به تو؟

ضربه‌ای به نوک بینی‌ام زد و گفت:

— خداییش این دماغو عمل نکردی؟

چشم‌گشاد کردم که خندید و محکم در آغوشم گرفت:

— تو نماز خوندمو مسخره می‌کنی، ریشمو مسخره می‌کنی، نگاهمو که

توی صورت دخترها نمی‌چرخه مسخره می‌کنی، تسبیح دور دستمو مسخره

می‌کنی و من می‌گم تو پاداش همه این‌هایی.

توی صورتم زدم و جیغ کشیدم:

— ولی من شدم قاتلت، منی که می‌پرستیدی شدم قاتلت، کشتمت!

صدای نگران مامان و عمه که اصرار داشتند در را بازکنم و صدای هیراد به

گوشم رسید و نرسید. با شکستن در هیراد هراسان به سمتم آمد و مقابلم زانو زد.

با دیدنش داغ دلم تازه شد، او بود، خود کثافتش، خود او مجبورم کرد پاره تنم را

سقط کنم، بچه‌ام را!

جیغ کشیدم و گفتم:

— بچه‌م!

توی صورتش کوبیدم و با ناخن‌هایم به او حمله‌ور شدم. دست‌هایم را مهار

کرد و بلند شد و عقب رفت. بلند شدم و سمت میز آرایشم رفتم و همه وسایلمش

را روی زمین ریختم. ضجه زدم نام او را، ضجه زدم نطفه‌ای که در رحمم داشتم.

صدای هیراد را شنیدم:

— الو داداش تو رو خدا خودتو برسون خونه ما.

....

— نه نه هدیه حالش بده.

....

— آره بیار.

می لرزیدم و دندان‌هایم پیانووار روی هم می خورد، ملودی‌اش اعصاب خردکن بود. سمت هیراد رفتم و ضجه زدم:
— دلم براش تنگ شده... چرا نداشتی داشته باشمش؟ اگر می داشتی الان ده سالش بود.

دور خودم چرخیدم:

— دختر بود یا پسر؟ دوستش داشتم.

به سینه‌اش کوفتم و فریاد کشیدم، دیوانه شده بودم، من از خیلی وقت پیش دیوانه بودم فقط با پرستیز خودم را حفظ کرده بودم.
سالار آمد و با هیراد سعی کردند مرا مهار کنند ولی نمی توانستند، می گویند آن‌هایی که جنون دارند زورشان هم چند برابر می شود، من هم دیوانه بودم. بالاخره هیراد از پشت محکم در آغوشم گرفت و رو به سالار گفت:
— آمپولشو بزن.

پاهایم را با قدرت بالا می آوردم و محکم روی زمین می کوفتم که سوزشی را در بازویم احساس کردم و از ته دلم ضجه زدم و دیگر هیچ، رسیدم به پوچی، خالی و تهی!

نمی دانم دقیقاً چه قدر خواب بودم که کمی هشیار شدم. میلی به باز کردن چشم‌هایم نداشتم ولی صدای آشنای سالار در گوشم نشست:

— چرا این‌جوری شده هیراد؟ بچه؟ هدیه بچه داشته؟

صدای نفس بلند هیراد را شنیدم.

— داستانش طولانیه.

— بگو می‌خوام بدونم.

— شهاب...

صدای پر از شک و ناباوری سالار را شنیدم:

— شهاب؟ شهاب یوسفی؟

—....

— یعنی هدیه و شهاب؟ حامله بوده؟

— عاشق هم بودن، خودم به هم معرفی‌شون کردم. اون موقع‌ها شده بود دست

راست بابا. توی یه دانشگاه هم درس می‌خوندن که...

— ولی شهاب که...

ساکت شد. هیراد نالان گفت:

— ما نباید باعث اون اتفاق شوم می‌شدیم.

صدای بلند سالار در گوشم نشست:

— چی می‌گی؟ ما مقصر هیچ‌کدوم از این برنامه‌ها نیستیم. شهاب خودش پا

پس کشید و مهره‌ی سوخته شد.

هیراد فوراً "هیس"ی گفت و من پر از نفرت شدم، پر از انزجار، دلم

می‌خواست بلند شوم و تکه‌تکه‌اش کنم.

— ولی این وسط هدیه هم سوخت.

صدای نادم هیراد هیچ از کینه و نفرت کم نکرد.

دیگر دلم نمی‌خواست برگردم، می‌خواستم بمانم و بجنگم و انتقام بگیرم،

انتقام جوانی ازدست‌رفته‌ام، آرامشم، عقلم، روحم. وای وای چه قدر کار داشتم!

چشم‌هایم را باز کردم و سالار را روبه‌رویم دیدم. با دیدن چشم‌های بازم
نزدیکم آمد و گفت:

— بهتری؟

هیراد فوراً از روی صندلی بلند شد و کنارم آمد:

— هدیه!

رویم را برگرداندم و به سختی از روی تخت بلند شدم، پاهایم لرز داشت.
دستم را به دیوار گرفتم و سمت کمد رفتم و کیفم را برداشتم، می‌خواستم موادی
را بردارم که دیروز کیان داده بود.

کیفم را زیر و رو کردم ولی نبود، عصبی کیفم را برگرداندم و همه‌ی
محتویاتش را زمین ریختم. هیراد کنارم زانو زد و گفت:

— دنبال چی می‌گردی؟

از روی زمین بلند شدم، همه بدنم می‌لرزید.

— به تو مربوط نیست.

به هردویشان نگاه کردم.

— توی اتاق من چی می‌خواهید؟ برید بیرون... راحتم بذارید!

— بگو چی می‌خوای!

گیج بلند شدم و سیگاری روشن کردم. پک عمیقی زدم و شماره‌ی کیان را
گرفتم. تا تماس وصل شد، گفتم:

— کیان من حالم خیلی بده!

— چی شده؟ خماری؟ دیروز اون همه بهت دادم.

— نمی‌دونم چی شد! گم شده.

خنده‌ی زشتی کرد و گفت:

— بیا سر کوچه. تا ده دقیقه دیگه می‌رسم.

هیراد مقابلم ایستاد و گفت:

— چرا حالت بده؟ چرا این قدر عرق کردی؟ چرا می‌لرزی؟

با کف دستم به سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

— برو عقب.

سالار جلو آمد و دستش را از جیبش بیرون آورد. همه‌ی حرکاتش را دنبال می‌کردم. جنسی که دیروز کیان به من داده بود کف دستش گذاشت و مقابلم گرفت. دستم را جلو بردم که فوراً دستش را عقب برد و با نگاهش برایم خط و نشان کشید.

صدای "یا زهرا" گفتن هیراد در گوشم نشست. حتی حرف زدن هم برایم سخت بود. انگار برای ادای هر کلمه جانم هم کمتر می‌شد.

— جنس... من... دست... تو... چی کار... می‌کنه؟

پوزخندی زد و گفت:

— از توی کیفیت برداشتم.

نفسی زدم و گفتم:

— حالم بده... بده!

این قدر با التماس گفتم که دلم به حال خودم سوخت.

— چرا؟ از همین امروز بذارش کنار.

صدای هیراد آمد:

— از چی حرف می‌زنید؟ سالار؟ وای خدا دارم دیوونه می‌شم!

به او پشت کردم و مانتو و شالم را پوشیدم و خواستم از اتاق بیرون بروم که

هنوز دستم به دستگیره نرسیده دستش را روی در گذاشت و مواد را دستم داد و سری به افسوس تکان داد و عقب رفت.

فوری سمت میز آرایشی رفتم، هیراد از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید ولی سالار همانجا نشست. این بار آن را لای کاغذ مخصوصی پیچیدم و با فندکم روشنش کردم، پک عمیقی زدم و نفسم را راحت بیرون دادم. روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم و پک دیگری زدم و رو به سالار گفتم:

— بار آخرت باشه می‌ری سرکیف من یا توی کارهام سرک می‌کشی!

خونسرد جواب داد:

— نیاز به مراقبت داری.

چشم‌هایم را ریز کردم. کم‌کم تنم کرخت می‌شد.

— حالت‌ها عادی نبود، از لاغری بیش از اندازه‌ت و گودی زیر چشم‌ها، از عرق‌های ریزی که همیشه روی پیشونیت می‌نشست بهت شک کردم، کیفیت رو گشتم تا مطمئن بشم.

نیشخندی زدم، حالم خوب بود.

— اون وقت این خوش‌خدمتی برای چیه؟

ابروهای سیاه‌رنگش را درهم کشید و از جایش بلند شد. خنده‌ای کردم و روی تخت دراز کشیدم و پتو را دورم پیچاندم.

هوا تاریک بود که دوش گرفتم و با همان موهای خیس، تی شرت و شلواری پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان با دیدنم با ذوق سمتم آمد و صورتم را بوسید.

— الهی قربونت برم، خوبی عزیز دلم؟

— خوبم مامان، فقط خیلی گرسنمه، شام چی داریم؟

مامان لبخند زد و گفت:

— الان میز رو می چینم.

هیراد و بابا و سالار در سالن نشسته بودند و من روی صندلی میز

ناهارخوری نشستم که آن‌ها هم بلند شدند. بابا دستی به موهایم کشید و گفت:

— سلام بابا جان!

بی حوصله سر تکان دادم، چه می‌کردم؟ دست خودم نبود، نمی‌توانستم با

این مرد خوب باشم... و هیراد...

مامان همراه منیر میز شام را چیدند. هیراد برای سالار غذا کشید و به او

تعارف کرد:

— هدیه می‌دونی سالار مهندس عمران و شرکت بزرگی داره؟

بی تفاوت شانۀ بالا انداختم و غذایم را خوردم. هیراد نگاهم کرد و دوباره

گفت:

— هدیه می‌توننی بری شرکت سالار کارکنی، مطمئناً به تو خیلی نیاز دارن.

سالار لیوان دوغش را کنار دستش گذاشت و گفت:

— بله حتماً، هدیه خانم می‌تونن کمک بزرگی برای من باشن، یا حتی

می‌تونن بشن معاون من!

سرم را زیر انداختم و با غذایم بازی کردم، در همان حال گفتم:

— قرار نیست بمونم هیراد! خودم بهترین کارو دارم.

— می‌دونم اما تا زمانی که اینجایی، برای اینکه سرت گرم باشه می‌گم.

بابا گفت:

— هیراد راست می‌گه، چرا نمی‌ری؟

قاشقم را انداختم داخل بشقابم و گفتم:

— اجازه می‌دید با آرامش شاممو بخورم؟ اول اینکه من لندن مثل سگ از صبح تا شب کار می‌کردم و فقط یک روز تعطیلی داشتم و الان می‌خوام استراحت کنم، دوم... به زودی دارم برمی‌گردم.
همه با ناباوری نگاهم کردند. چشمم که به نگاه اشکی مامان و عمه افتاد قلبم یخ بست.

بابا گفت:

— کی برمی‌گردی؟

قاطع جواب دادم:

— آخر هفته دیگه بلیت دارم، اما اگر زودتر هم بلیت پیدا کنم برمی‌گردم.

مامان بغض کرد و گفت:

— یعنی پیش ما نمی‌مونی؟ چرا همین‌جا زندگی نمی‌کنی؟

به بابا نگاه کردم و گفتم:

— بهتره چراشو بابا جواب بده.

مامان اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

— بعد از ده سال او مدی، فقط دو هفته؟

نگاهم را بین سالار و بابا و هیراد چرخاندم و گفتم:

— می‌دونید که خاطرات گذشته داره حالمو بد می‌کنه، اگر بمونم یا دیوانه

می‌شم یا دیوانه می‌کنم.

بابا گفت:

— چرا به ما نگفتی که بلیت برگشت گرفتی؟

نیشخند زدم:

— آخی! ده‌ساله به کسی جواب پس ندادم!

بابا عصبی گفت:

— اما من دیگه اجازه نمی‌دم برگردی! همین‌جا می‌مونی و زندگی می‌کنی.

باز هم خون‌سرد گفتم:

— ده سال پیش وقتی به زور مجبورم کردی برم توی اون خراب‌شده که از

تنهایی به هزار و یک کثافت رو بیارم، تمام

شد، دیگه نه ضعیفم نه بچه، می‌رم، تو هم هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

مامان "هین" بلندی کشید و هیراد با صدای بلند گفت:

— خفه شو هدیه!

چرخیدم و چشم‌هایم را درشت کردم و گفتم:

— چرا خفه شم؟ اصلاً می‌خوام داد بزنم و بگم که شماها قاتلید، شما

کشتینش، شماها منم کشتید.

هیراد فوراً بلند شد و دستش را روی دهانم گذاشت:

— آروم باش!

می‌دانستم مامان و عمه هیچی نمی‌دانند. دستش را از روی دهانم برداشتم و

رو به بابا گفتم:

— از من بترس حاج‌نواب، من بمونم تک‌تک شماها رو توی همون آتیشی

که مجبورم کردید شهابو بسوزونم، می‌سوزونم... من دیوانه‌ام، این قدر کوکائین و

ماری‌جوآنا زدم...

انگشتم را به سرم کوبیدم.

— که این مغز پوک شده!

انگشت تهدیدم را سمت بابا گرفتم که هاج و واج نگاهم می‌کرد و گفتم:

— هدیه رو چال کردی، این دریده که مقابله هدیه نیست، یک گرگه که منتظر دریدنه.

بابا فقط نگاهم کرد و من با قدم‌های محکم سمت اتاقم رفتم. بی حوصله ساک دستی‌ام را از وسایل ضروری‌ام پر کردم و گوشی و شارژرم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

همه روی صندلی‌هایشان با حالی بد نشسته بودند. هیراد شانه‌های مامان را ماساژ می‌داد و مامان می‌گفت:

— هیراد هدیه چه‌شه؟ آخه تا کی سکوت کنم؟ دختر دسته‌گلمو فرستادید اون سر دنیا گفتید لال باشم و سؤال نکنم! هدیه عوض شده، لاغره، نمی‌خنده، حتی دیگه گریه هم نمی‌کنه، به خدا هر وقت نگاهش می‌کنم من کینه رو از توی چشمش می‌بینم، چه کردید با دختر دسته‌گلم!
هیراد آرام گفت:

— چیزی نیست مامان، ما هر کاری کردیم به نفع خود هدیه بوده، بده الان توی بهترین کشور درس خونده، کار داره، پول داره، سه تا زبان بلده؟ چرا همه‌ش منفی‌ها رو می‌بینی؟

سری به افسوس تکان دادم و از راهرو گذشتم. همه سرشان را بالا آوردند. وقتی مرا لباس پوشیده دیدند تعجب کردند، مامان به هق‌هق افتاد و عمه بلند شد و نزدیکم شد:

— عمه قربون اون چشمات بره کجا می‌ری؟ من هنوز از دیدنت سیر نشدم، شاید حق مادری نداشته باشم گردنت ولی...

صدای بابا خط انداخت روی مغزم!

— بذار بره خاتون، فکر می‌کنم دخترم مُرده.